

گزیده‌ای از خاطرات ناصرالدین شاه

به مناسبت صدمین سال قتلش

یک صد سال پیش در روز جمعه ۱۷ ذی قعدة ۱۳۱۳ هجری قمری ، برابر با ۲ مه ۱۸۹۶ و ۱۲ اردیبهشت ۱۲۷۵ جلالی ، ناصرالدین شاه قاجار در حضرت عبدالعظیم به تیر میرزا رضا کرمانی کشته شد و دوره نزدیک به چهل و نه ساله سطنت او به پایان رسید.^۱ در میان پادشاهان ایران کسی به اندازه ناصرالدین شاه عیاش و خوشگذران نبوده و کام دل از زندگی نگرفته است. شرایط سیاسی و اجتماعی قرن نوزدهم ایران ، امکان عیش و عشرت را برای او فراهم کرده بود. پدر و جدش و دیگر شاهزادگان و امرای قاجار آن چنان شیرة ملک و ملت را کشیده بودند که دیگر جز فقر و بیماری و جهل و فساد چیزی دیده نمی شد. شهرها و دهات ویران بود و بناهای قدیم نیز کم کم از میان می رفت. حتی کاشیهای زیبای گنبدهای اصفهان ، آخرین یادگارهای سرفراز عهد صفوی فرو می ریخت و روی به نابودی داشت.^۲ مرگ ناصرالدین شاه نقطه عطفی در

۱- تاریخ قتل ناصرالدین شاه را همه منابع هفدهم ذی قعدة ۱۳۱۳ نوشته اند که برابر می شود با دوم ماه مه سال ۱۸۹۶ فرنگی ، و این که در بعضی آثار، تاریخ میلادی این واقعه را ۲۰ مه یا جز آن قید کرده اند ، اشتباه درمحاسبه است یا افزودن صفر به ۲ و تبدیل آن به ۲۰ .

۲ - مجموعه پیمانند بیش از یک هزار عکس که کارمند آلمانی اداره تلگراف ایران ، ارنست هولتسر (Ernst Hoeltzer) ، در سال های ۱۸۶۳ تا ۱۸۹۷ و سپس ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۱ از آثار و ابنیه اصفهان و اطراف آن برداشته ، شاهد انکارناپذیر این واقعیت تلخ است . رک : ارنست هولتسر : ایران در یک صد و سیزده سال پیش ، با شرح و تصویر . بخش نخست : اصفهان ، تهیه و ترجمه محمد عاصمی . از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر ، مرکز مردم شناسی ایران . تهران ۲۵۳۵ . نیز رک : Jennifer Scarce, *Isfahan in camera-19th century*

Persia through the photographs of Ernst Hoeltzer. AARP, April 1976, London.

تاریخ ایران و آغاز دگرگونی بنیادین در سرنوشت ملت ماست. در میان هزاران سند و مقاله و کتاب تاریخ و سفرنامه و خاطرات و یادداشت و گزارش مربوط به سلطنت ناصرالدین شاه، هیچ اثری ارزش خاطراتی را که خود او نوشته است، ندارد. این خاطرات پندار و کردار این مرد خودکامه بی بند و بار را آینه وار نشان می دهد و خواننده را با اخلاق و اندیشه ها و خواهشها و شهوتهای او آشنا می سازد.

ناصرالدین شاه سه بار به اروپا سفر کرد. خاطرات این سفرها تماماً منتشر شده است.^۳ خاطرات سومین سفر اروپا در ۱۳۰۶ قمری (۱۸۸۹ میلادی)، که از شرح سفرهای اول و دوم مفصل تر و گویاتر است و دو جلد از سه جلد آن در سالهای اخیر انتشار یافته است،^۴ بیش از هر نوشته دیگری پرده از خصال ناپسند او برداشته نشان می دهد که شاه و همراهانش در چه لجه تباهی غوطه ور بوده اند، چگونه دارای رعایای بدبخت ایران را صرف هزینه درایی و تفریحات نامشروع خود می کردند و تا چه حد نسبت به نیازهای کشور ویران و عقب مانده خود بی اعتنا بودند. غرور چهل سال سلطنت چنان عقل و حزم و حیا را از ناصرالدین شاه گرفته است که بی هیچ گونه احساس قبح و بی شرمانه شرح رفتار ناهنجار خود را به دفتر تاریخ می سپارد و چه بسیار که احساس رضایت خاطر و افتخار هم می کند. البته نباید پنداشت که از دروغ پردازی و پرده پوشی پرهیز دارد. مروری بر *روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه* که همسفر شاه، ولی دارای فهم و فرهنگی بیش از دیگر همراهان اوست، تکملة مفیدی ست و با وجود فشردگی و اختصار اشاره های فراوانی به دیگر رذالتهای شاه دارد.

خاطرات ناصرالدین شاه فواید و جنبه های مثبتی نیز دارد که ذکر آن در این یادداشت کوتاه نمی گنجد و شمه ای از آن را مرحوم دکتر حسین محبوبی اردکانی و دانشمند گرامی آقای ایرج افشار نوشته اند و به کوشش این استاد نستوه همراه با فوائد ارزشمند دیگر به چاپ رسیده است. گزیده های زیر، که از دو جلد چاپ شده سفرنامه سوم برگرفته شده، بیشتر نمونه هایی از شوخ طبعی ناصرالدین شاه است و نیز بیانگر

۳- رک . چهل سال تاریخ ایران در دوره پادشاهی ناصرالدین شاه، به کوشش ایرج افشار، جلد سوم، چاپ اول ۱۳۶۸، ص ۸۰۱: سفرهای خارج ایران. نیز مقدمه همو بر سفرنامه عتبات ناصرالدین شاه، (تهران ۱۳۶۳) و مجله آئینه، جلد نهم (۱۳۶۲)، ص ۷۵۷-۷۶۹.

۴- *روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگستان*، به کوشش دکتر محمد اسمعیل رضوانی و فاطمه قاضیها. از انتشارات دفتر پژوهش و تحقیقات سازمان اسناد ملی ایران با همکاری مؤسسه خدمات فرهنگی رسا. جلد اول ۱۳۶۹، جلد دوم ۱۳۷۱.

لودگیهای ذلک واری که او و همراهانش بی توجه به حیثیت ملت ایران در انظار مردم اروپا مرتکب می شده اند. بسیاری از خوانندگان ایرانی، لااقل در میان همسران شاه قاجار، این اعمال زشت و سفیهانه را دلیل «زنگی» و هوش مفرط ایرانیان می دانسته اند غافل از آنکه ناظران غربی، از شاهان و وزیران گرفته تا روزنامه نویسان و دکانداران و نوازندگان و حتی دختران و زنان زیبایی، که شاه و همراهانش دل از تماشای آنها نمی کنده اند، این حرکات را دلیل بدوی بودن و عقب ماندگی و فقر فرهنگ اجتماعی می شمرده اند، و ناچار این ابلهان چشم دریده یحیا را نمایندگان ملت ایران می پنداشته اند.

بخش زبانها و تمدنهای خاور نزدیک، دانشگاه شیکاگو

۱- سیاه مثل میمون

... از در خانه امین اقدس پیاده شدیم. عزیرالسلطان هم رسیده بود، توی چادر امین اقدس بازی می کرد. یک زن دهاتی بود، ترکی حرف می زد [....] دو تا بچه دوقلی داشت سیاه مثل میمون، دست و پاهایشان پشم آلو و سیاه بود، بعینه میمون، رختهای پاره پاره نشان بود، خیلی بامزه بودند. زنکه خری بود، بچه هاش را انداخته بود زمین و خر خر نشسته. خیلی به بچه هاش خندیدم. یک بچه اش را دادم بغل آغا عبدالله آورد بیرون. امین السلطان و پیش خدمتها بودند، خیلی خندیدند...

(نزدیک قزوین، ۴۳/۱)

۲- حافظ الصحنه زنجان

... رخت پوشیدیم آمدیم بیرون. امین السلطان دم در ایستاده بود. یک ریش سفید قرمساقی که حافظ الصحنه زنجان است اسمش حاجی میرزا رضاست آمده بود. شیخ الاطباء او را معرفی می کرد که حالا توی این سرما من دو ساعت با این قرمساق حرف بزنم [....] مردی به این کثافت و نجاست و گهی نمی شود. صورت سیاه، چشمهای گشاد، حدقه سرخ، پشت جبه اش آویزان، گردن گلابی، ریش متعفن، زلف متعفن، کلاه بد. دیگر مرد به این کثافت نمی شود...

(نزدیک سلطانیه، ۵۸/۱ - ۵۹)

۳- حاکم لرستان

... ضیاء الدوله حاکم لرستان و بروجرد را دیدم، این جا پیدا شده است. سر تا پای ضیاء الدوله همه روی هم رفته به [....] طلابهای مدرسه مروی می ماند، بی کم و زیاد...

(سلطانیه، ۶۱/۱)

۴- بزرگان زنجان

...تجار و آخوند و اهل زنجان همه آمده بودند. فراشها آنها را می زدند. گفتم نزنند. همه آمدند جلو دعا می کردند و با کالسکه می دویدند...

(زنجان، ۶۳/۱)

۵-

...فتحعلی خان پسر عموی میرشکار و مهدی خان برادر صادق [...] آمده بودند توی صحرا. علی خان میرشکار هر دو را معرفی کرد. در حقیقت هر دو چیز گهپی بودند...

(نزدیک زنجان، ۶۵/۱)

۶- بچه های مجدالدوله

... امروز مجدالدوله بچه ها را آورد حضور. دو تا پسر به این خری و خنده داری نمی شود. تا آمدند طرب نشستند و می خندیدند...

(نزدیک زنجان، ۶۵/۱)

۷- توصیف یک زوج انگلیسی

... سه نفر فرنگی هم پیشش ایستاده اند، یکی تلغرافچی زنجان بود، دو نفر دیگر یکیش مرد بود یکی زن. هر دو را آواز کردم گفتم بیاید. اینها انگلیسی هستند. اسم مرد که Theodore Lent. دیگر فرنگی از این مرد وزن گه تر و کثیف تر و نجس تر من ندیده ام. مرد که بسیار کثیف، زن که صد درجه کثیف تر، پیر، لاغر، بد لباس، بد صورت، بد رنگ، دندانهای عاریه با وجودی که عاریه بود کثیف و بدبو بود. دیگر از این مرد وزن فرنگی بدتر در همه دنیا نیست. زن که دو تا پای کبک زده بود جلوسرش. پرسیدم این پای کبک چیست؟ گفت پارسال رفتیم عثمانی سیاحت، این کبک آن جا گیرم آمد، پاش را یادگاری به سرم زده ام. یک شیشه عینک به یک چشم زده بود. آمده اند بروند تخت سلیمان افشار، زمین بکنند چیز در بیاورند...

(نزدیک زنجان، ۶۶/۱-۶۷)

۸- شاهزاده خر

... منصور میرزا پسر اسکندر میرزا که خیلی شاهزاده خری ست، در روزنامه سفر سابق هم نوشته بودم احوالات منصور میرزا را، باز امروز همان خر تشریف آوردند...

(میانج، ۷۳/۱)

۹- قونسول عثمانی

... بهجت افندی قونسول عثمانی که بیست و دو سال است در تبریز قونسول است
[...]. بهجت افندی مرد که گنده بد اندام گردن کلفت خری ست...
(تزدیک تبریز، ۸۸/۱)

۱۰- سفیر لوطی عثمانی

... این شاکر پاشا [سفیر کبیر عثمانی] بسیار مرد خوش رو و خنده روی گردن
کلفت هرزه عیاش لوطی ست. در بطرزبورگ جز لوطیگری کاری ندارد...
(بطرزبورگ، ۱۵۳/۱)

۱۱- ولیعهد ترسو

... ولیعهد از رعد و برق خیلی می ترسد. یک دکانی بود، هی به من اصرار
می کرد که برویم توی دکان تا رعد و برق آرام بگیرد. من دیدم ولیعهد خیلی می ترسد،
خودم هم می ترسیدم، پیاده شده رفتم توی دکان. این دکان طویله بوده است، قهوه خانه
بوده است، یک بویی می داد که دل آدم بیرون می آمد. من و ولیعهد و مجدالدوله توی
دکان ایستاده بودیم. ولیعهد از ترس طپیده بود بیخ دکان، اما تا نمی بارید از بوی تعفن
دکان من بیرون ایستاده بودم... من هم رفتم توی دکان، اما یک بویی می داد که نموذ
باله روده آدم در می آمد...

(در راه تبریز، ۸۵/۱)

۱۲- بچه مچه های ولیعهد

... توی اطاقی نشسته بچه های ولیعهد را دیدیم. ولیعهد بچه مچه خورد [خرد] خیلی
دارد...

(تبریز، ۹۱/۱)

۱۳- زنان ولیعهد

... خانه ولیعهد که بودیم زنهای ولیعهد آمدند سان دادند، در حقیقت همه کثیف و
بد گل و متعفن، از سرور السلطنه اش تا آنها دیگه، همه کثیف و خیلی بد بو بودند.
اما یک زن قد بلند بسیار خوشگل بود، دختر فرمانفرما فریدون میرزای مرحوم است،
زن نوروز خان چاردولی ست...

(تبریز، ۹۳/۱)

۱۴- ترس ولیعهد از رعد و برق

... دیدم ولیعهد از ترس رعد و برق طپیده است توی کاروانسرا و رنگش پریده است

می لرزد. من قدری ایستادم ، بعد می خواستم بیایم بیرون ، ولیعهد می گفت نروید حالا معرکه می شود. من گفتم هیچ عیب ندارد. بیرون آمده سوار کالسکه شده رانندیم. ولیعهد آن جا ماند ، نمی دانم کی آمد...

(نزدیک تبریز ، ۹۷/۱)

۱۵ - شوخی مهدی کاشی

... امشب بعد از شام مهدی خان کاشی را چشمش را بستیم [که به جمال زنهای حرم نیفتد] آوردیم اندرون نشست ، خیلی صحبت کرد. می گفت از زنجان تا حالا بیوست شده ام ، پنج روز است خلا نرفته ام. خیلی خندیدیم...

(در میانه ، ۷۵/۱)

۱۶ - پهلوان تخمی

... پهلوانی خری را از پشت به شکمش بسته که چهار دست و پای خر به هوا بود ، تند و تند چرخ می خورد . خیلی خنده داشت. اسمش پهلوان تخمی است...

(در غزلچه میدان ، نزدیک تبریز ، ۸۶/۱)

۱۷ - زرگر خودمان

... چیز عجیب تری که دیدم این بود : میرزا علی نقی زرگر خودمان را دیدم که این جا راست راست مثل خر راه می رفت. معلوم شد می خواهد از این راه به مکه برود...

(تفلیس ، ۱۲۰/۱)

۱۸ - احتیاج ایرانیان به ریش

... حاکم ولاد قفقاز [...] ریش داشت ، کلاه پوست مثل ایرانی. ریش بزرگ پر مو در روسیه خیلی مرغوب است ، اغلب صاحبمنصبان ریش بلند بزرگ دارند ، و حقیقتاً ریش برای نوکر و صاحبمنصب خیلی لازم است ! باید غدغن بشود طهران ریش بگذارند ان شاء الله...

(ولاد قفقاز ، ۱۲۸/۱)

۱۹ - شلوار گشاد شاه

... با امپراطور و تمام صاحبمنصبها از جلوسربازها گذشته احوال پرسیدیم. شلوار من در این جا گشاد شده بود و هی می خواست از پایم بیفتد. به یک طوری شلوارم را نگاهداشتم که نیفتاد و خود را به درب واگن رساندم...

(پترزبورگ ، ۱۵۷/۱)

... امروز وقتی در قل قسه نهار [ناهار] می خوردیم یک بلبل می خواند ، شاهسونی می خواند ، بلبل بود اما مثل بلبل نمی خواند . معلوم بود که ترک است ، شاهسونی می خواند ، خیلی غریب بود...

(نزدیک میانج ، ۷۲/۱)

۲۱ - عزیزالسلطان ، نجس الطرفین

... آقا مردک گفت فخرالاطباء که دیشب این جا پهلوی عزیزالسلطان خوابیده بود ، صبح که برخاسته بود گفته بود به آقا مردک که محتلم شده ام . دیشب هم که به مبرز رفته است چون مبرزهای این جا را درست نمی دانند آن جا هم نجس شده ، در حقیقت نجس الطرفین شده بوده است ، خیلی اوقاتش تلخ بود...

(ایروان ، ۱۱۲/۱)

۲۲ - بی ادبی غریبان

... آمدم پایین توی اطاق نشستیم ، امپراطور هم بعد آمد پایین . می نشستیم ، بر می خاستیم ، صحبت می کردیم ، حرف می زدیم ، چیز می خوردیم . صاحبمنصبها همه راه می رفتند ، می نشستند ، آزادی بود . یکی ایستاده کونش را به امپراطور کرده بود سیگار می کشید ، یکی نشسته بود و کونش به امپراطور و سیگار می کشید . یکی کونش را به ما کرده بود . هر کدام یک حالت آزادی داشتند...

(گردش با کشتی ، پوتسدام ، ۲۲۰/۱)

۲۳ - شاه یک آن فکر می کند!

... از آن جا گذشتیم رو به محل توقف پطر کبیر [۰۰۰] پله هست پایین می رود به اطاق محقر تاریکی که از چوب ساخته اند [۰۰۰] همان صندلی که پطر کبیر در آن نشسته با میز و غیره در آن جا موجود است [۰۰۰] در این اطاق زیاد تفکر کردیم [۱] پادشاه بزرگی مثل پطر کبیر در همچو جایی مدتی منزل کرده و آن قدر زحمت کشیده است . خودش در کشتی سازی به دست خودش کار کرده [۰۰۰] این زحمات که در آن وقت کشیده به هدر نرفته است . بعد از قرنها حالا نتیجه آن را شخص می بیند . خیلی در این باب فکر کردیم [بلافاصله] بیرون آمدیم ، زنهای خوشگل ، دخترهای خوشگل در آن جا زیاد دیده می شود [۰۰۰] دو دختر بودند که مجدالدوله نشان کرده بودند ، به ما نمود ، زیاد خوشگل بودند . مجدالدوله اینها را دیده بود و واله شده بود به طوری که می گفت مرخصی بگیرم پیش اینها بمانم . خیلی خندیدیم...

(هلند ، ۲۶۸/۱ - ۲۶۹)

۲۴ - دختری مثل هلو

... یک دختر بسیار مقبولی مثل هلو آن جا بود که خیلی نقل داشت و مثل ماه بود. مادرش هم کلاهش را گاهی بر می داشت، مزید بر محسنات او می شد. یک دختر دیگری هم بود که موهایش مثل درویشها به هم پیچیده بسیار خوشگل بود. به قدر یک ربع که در واگن معطل بودم تمامش نگاه و خیالم پیش این دو دخترها بود، هر چه دیگران می گفتند ملتفت نبودم...

(در قطار به سوی تفلیس، ۱۱۷/۱)

۲۵ - زنی به ارزش هزار امپریال

... به شهر کیس لاکل رسیدیم. یک زن فرنگی در آن جا دیدم که کلاه سبیدی در سر داشت. به قدری خوشگل بود که حساب ندارد. اگر هزار امپریال می فروختند می خریدم. هیچ به این خوشگلی نمی شود...

(در ایستگاه شهری کوچک، ۱۳۰/۱)

۲۶ - نمی شد با او انگلک کرد

... امپراطور مقابل من نشسته بود. یکی از دخترهای والی موتنگرو هم مقابل ما پهلوئی ولیعهد روس نشسته بود. این دو تا هر دو خیلی خوشگل بودند. آن که پهلوئی ما بود خیلی خوشگل و مقبول خوب بود، اما آن که پهلوئی ولیعهد بود خوشگلتر دندانهایش بهتر بود. من خیلی دلم می خواست که تمام را با دختر والی حرف بزنم، اما امپراطریس پهلویم بود باید با او حرف می زدم. دو کلمه با امپراطریس حرف می زدم هشت کلمه با دختر والی. دختر خوش راه خوبی بود، اما سر میز که نمی شد با او انگلک کرد!...

(در مهمانی امپراطور روسیه، ۱۴۳/۱)

۲۷ - صحبت های نازک نزدیک به کار

... دختر والی منته نقره [=Montenegro] هم طرف دست راست ما نشسته بود، با او خیلی صحبت های نازک و نزدیک به کار کردیم...

(در مهمانی شاهانه پترزبورگ، ۱۵۴/۱)

۲۸ - اعتمادالسلطنه

... اعتمادالسلطنه در کمال کسالت و کثافت پیدا شد، آمد قدری کتاب خواند. می گفت ناخوشم، مرخص کنید یک سر بروم تبریز...

(نزدیک به تبریز، ۸۴/۱، نیز نزدیک مسکو ۱۳۹/۱)

۲۹ - مثل خرس

... من هم قطار کالسکه را گشتم الی منزل اعتماد السلطنه رفتم ، در را باز کردم ، توی اطاق تنها لخت شده مثل خرس نشسته بود...
(در قطار روسیه، ۱۲۹/۱)

۳۰ - خشم شاه و امین السلطان بر اعتماد السلطنه

... تا مجدالدوله که رفت خبر بیاورد اعتماد السلطنه گفت امروز جای ما را توی ذوغال دان داده بودند ، شکایت کرد و شکایت خنکی بود و حرف بی قاعده ای که او زد. امین السلطان جر آمد ، گفت « آقا جان شما جای معین دارید و نمره دارید ، مخصوصاً نمی روید به اطاق و منزل خودتان که بیاید این عرضها را بکنید و شکایت بکنید» [...] اعتماد السلطنه یواش یواش در خلا را وا کرد و رفت توی خلا. امین السلطان بیچاره هم اوقاتش تلخ بود و رفت. من هم به واسطه کسالت دیشب و خفگی جا و این حرفهای اینها اوقاتم تلخ شد. حقیقت هم این حرفهای بی معنی برای چه است ؟ ما آمدیم این جا عیش کنیم خنده کنیم و صحبت کنیم ، اعتماد السلطنه هر جهنمی می خواهد منزل کند ، دیگران هر درکی که می خواهند بروند ، به ما چه که اوقات خودمان را صرف این کارها بکنیم ! خلاصه با نهایت اوقات تلخی شام بدی خوردیم...
(در ترن روسیه، ۲۰۸/۱)

۳۱ - وضع مضحک اعتماد السلطنه

... توی اطاق نشسته بودم که یک دفعه دیدم اعتماد السلطنه از پله های کشتی بالا می آید ، چمان ، خرامان خرامان ، دامن کشان دامن کشان می خرامد و می آید. مدتی بود که به واسطه درد پا و عرق النساء و ناخوشی که داشت او را ندیده بودم. ترکیب غریبی پیدا کرده بود ، خیلی خنده داشت. قنّه به آن گندگی لاغر شده ، گوشت سفتی که در بدن داشت شل شده ، ریشهای سیاه و سفید مخلوط به هم ، صورت سیاه ریزه ، کله گنده ، چشمها گود رفته ، دور چشمها سیاه شده ، آرواره ها تورفته ، بینی گنده بزرگ ، لباس چرک کثیفی پوشیده بود ، خیلی وضع غریب مضحکی داشت. قدری با او صحبت کردیم ، دماغش را بالا کشید و رفت...

(در ساحل انگلیس، ۳۳/۲-۳۴)

۳۲ - سماجت روزنامه نویسان و عکاسان

... در این ترن عکاس ریش بلند که ما را در هیچ نقطه ول نکرده است همراه بود و به هر شکل و هر ترکیب که می شدیم فوراً عکس ما را می انداخت. طوری این مرد ریش

بلند مواظب است که اگر آدم پشتش را برای کاری بالا بیندازد این مرد عکس را به در کون آدم چسبانده می اندازد [۰۰۰] یک روزنامه نویس انگلیس هم [۰۰۰] همراه بود ، جم که می خوردیم و حرکتی که می کردیم فوراً روزنامه می نوشت...

(اسپالا، ۱/۱۸۴)

- ۳۳

...قهوه چپی باشی که غلیان ما را آتش گذارده بود و دود می کرد ، این عکاس و روزنامه نویس و نقاش آمده بودند دور غلیان را گرفته بودند و دود او را می خوردند و به ریششان می زدند که ببینند چه دودی ست.

(اسپالا، ۱/۱۸۶)

- ۳۴

...عکاس پیرمرد ریش بلند هم حاضر بود، تا تکان می خوردیم فوراً می چسباند. بالاخره عاجز شدم ایستادم و گفتم از نزدیک عکس مرا بینداز. خیلی ممنون شد و آمد از نزدیک عکس ما را انداخت...

(ورشو، ۱/۱۹۶)

- ۳۵

...آمدیم توی باغ و باغچه ها که خیلی خوب گلکاری کرده بودند گردش کردیم. روزنامه نویسها هم دست از کون ما بر نمی داشتند...

(ورشو، ۱/۲۰۱)

- ۳۶ - دختر چرکس ویژه شاه در سفر

... دختر چرکسی را که از اسلامبول فرستاده اند در اطاق عقب عزیرالسلطان دیدیم. دختر جوان سیزده چهارده ساله است ، نه خوشگل است نه بدگل ، حد وسط است. گیسهای زردرنگ بلندی داشت. چون می بایست به گار برود این طور نمی شد، گفتیم حاجی حیدر زلفهای او را کوتاه کند ، شکل مردانه باشد. دختره نمی خواست برود، گریه می کرد آخر ساکت شد. لباس مردانه هم برای او حاضر کردند که بپوشد ، اول قبول نمی کرد ، آخر پوشید...

(ورشو، ۱/۲۰۵)

- ۳۷ - تصور دخترک چرکس از شاه

... این دختر چرکس را که امروز دیدم مرا که دید فوراً تبسمی کرد و از هم شکفت

[۰۰۰] از این تبسم او من این طور استنباط کردم که وقتی به این دختر گفته اند تورا برای شاه ایران می برند تصورات عجیب و غریب پیش خودش کرده است. گفته است: « پادشاه ایران چه جور آدمی ست، شاخ دارد » و هیأتی در تصور خودش ساخته است: « آدم با ریش پهن دراز که شاخ شاخ هر یک از هفت شاخه به زمین می کشد، سیبل کلفت بلند که از پشت سر گره زده است، با همه اینها بسیار لاغر، زردرنگ، چشمها وربلقیده و زردرنگ، برق دار، دهن گشاد، دندانها ریخته، دو دندان از جلو مثل دندان گراز بیرون آمده و عفونت زیاد از دهن او بیرون می آید، کلاه بلند دروغی در سر دارد، و خیلی متغیر و کج خلق که هر کس را ببیند اقلأ پنج سیلی سخت به او بزند، اقل اثر سیلیها این است که ده قطره خون از دلوله بینی بیرون بریزد ». یقین از این تصورات پیش خود کرده و ملول بود. همین که ما را به این طور که هستیم دید بی اختیار تبسم کرد و خوشحال شد، اترسی که داشت بیرون آمد، آسوده شد...

(ورشو، ۲۰۶/۱)

۳۸ - برای ضبط در تاریخ

... آمدم به عمارت، بعد رفتیم به خلا. فراموش کرده بودم که دستمال با خودم ببرم. سفیدی می زد توی خلا، دولا شدم که سفیدی را بردارم همچو افتادم که دستم سرم خیلی درد گرفت، و خیلی خنده دار زمین خوردم. بعد آمدم خوابیدم روی همان تختی که آن سفر با انیس الدوله خوابیده بودم...

(در مسکو، ۱۳۷/۱)

۳۹ -

... بعد پادشاه ... ما را برد به اطاقهای دیگر... و نشان داد در را بست و رفت. ما ماندیم تنها، آدمهای ما آن طرف هستند [۰۰۰] تشنه هستیم و با این حالت باید راحت کنیم. آخر به در تقه زدیم، نوکر آدم آمد به او حالی کردم امین خلوت را آورد. گفتم ظرفی بیاورد بول کنیم. ظرفی آورده بول کردیم، آبی بود طهارتی گرفتیم. گفتم از پنجره ظرف را خالی کند!

(در لاکن، بلژیک، ۳/۲)

۴۰ -

... بستنی خوردیم، آب خوردیم، در یک اطاقی جای بولی پیدا کرده بول کردیم!
(در پاریس، ۲۳۰/۲)

۴۱ - شاش مساعده (؟)

... رفتیم به اطاقی که برای ما معین کرده بودند آن جا نشستیم. امین السلطان و سایر همراهان ما هم آمدند. آن جا متصل شاش مساعده می کردیم که بیخ ریشمان را نگیرد، مبرزی هم نزدیک بود...

(در پوتسدام، ۱/۲۱۶)

— ۴۲ —

... از قشون باویر و صاحبمنصبهای آنها کسی نبود، خلاصه در اطاق یک بول مساعده کردیم.

(در پوتسدام، ۱/۲۱۸)

— ۴۳ — باز هم می توان کاری کرد

... زن کنت هم خوش حالت بود، چشمهای کبود خوش حالتی داشت، با وجودی که چهار دختر دارد باز هم می توان یک کاری کرد...

(ورشو، ۱/۱۸۸)

— ۴۴ — بی میلی شاه به رقاصه های تماشاخانه

... رسیدیم به تئاتر [...] کلیه رقاصهای تماشاخانه اگر ماه باشند هیچ آدم میل نمی کند که با آنها کاری بکند، زیرا که متصل توی دست و پای مردها هستند و همه چیزشان دست مردهاست و هزار مرض دارند...

(ورشو، ۱/۲۰۱)

— ۴۵ — شیه خواهرهای تاج الدوله

... خیلی خوش گذشت و شام تمام شد. زن حاکم دست راست ما نشسته بود، پیر است، پنجاه و پنج سال دارد، بدگل است، پر حرف می زد، تن و بازو و سینه و ساعدش تمام باز بود، چاق و سرخ و سفید بود. تعجب است این زنهای فرنگی با وجود پیری تن و بدنشان سرخ و سفید چاق خوب مثل آدمهای چهارده ساله می مانند. خیلی شیه بود به خواهرهای تاج الدوله، اگر آنها هم لخت بشوند همین طور می شوند...

(آمستردام، ۱/۲۵۸)

— ۴۶ — زنان پیر و متعفن بزرگان فرانسه

... صدر اعظم زنش را معرفی کرد [...] زنش بسیار زن متعفن پیر بسیار بد کیفی بود. دستی به خانم دادیم و بعد بازو به بازوی او دادیم، داخل یک اطاق دیگر شدیم که آن جا زنهای خیلی بدگل تر و بدتر بودند، تمام زنهای وزرا بودند، همه کثیف و بدگل و متعفن... مجبوراً با همه دست دادیم [...]

ناچاراً رفتم سر میز نشستیم. دست راست مرا زن صدر اعظم زینت داده بود دست چپم را زن وزیر داخله، این از آن بدتر آن از این بدتر. زن وزیر داخله هم سرفه می کرد و سینه درد داشت، متصل دستمالش را در می آورد بینی خودش را پاک می کرد. زنهای پهلوی امین السلطان از پهلوی من بدتر، زنهای پهلوی امین الدوله دیگر از همه بدتر. الحق این زنها میز را کثیف کرده بودند...

(پاریس، ۱۸۹۱/۲-۱۹۰)

۴۷- شاه مات دختری زیبا

... آن دختر خیلی خوشگل و مقبول تر از همه [...] دسته گل را به دست من داد. من همین طور مات صورت این دختر شده توانستم راه بروم. ایستادم و مات مات این دختر را نگاه می کردم که مردم ملتفت شده بی اختیار خندیدند به طوری که من خودم هم خندیدم، و می گفتند شاه مات این دختر شده نمی تواند از پهلوی این جایی برود. خلاصه پیاده سرازیر از این راه که اطرافش جنگل است می رویم برای هتل و نهایت افسوس را دارم که از پهلوی این دختر دور می شوم. خیلی خفیف [= آهسته] می رفتم که دختر به این خوبی که گل آورده بود و نمی توانستیم که او را بغل بگیریم و دستمان به او نرسید...

(وین، ۱۸۹۶/۲-۱۸۹۷)

۴۸- الحمدلله که از زنش دور است

... زن گراندوک سرخ برادر امپراطور مرحوم عموی این امپراطور، بسیار زن خوشگل میان بالای طنز سرخ و سفید به اندازه، نه چاق نه لاغر لطیف خیلی خوبی ست، از خوشگل‌های خوب فرنگستان است. برعکس این پیره زن بسیار کثیف پدر سوخته نحس نجس، موهای سفید، لاغر دراز خیلی بدی هم بود که زن قسطنطین، برادر امپراطور مرحوم، عموی این امپراطور است. خود قسطنطین در قریم [= کریمه] است، الحمدلله که از زنش دور است. زن گراندوک سرخ از شاهزاده خانمهای همین درمشتاد [Darmstadt] آلمان است. از تعجبات این زن قسطنطین با این پیری و کثافت، تن و بدن چاق سرخ خوبی دارد...

(پترزبورگ، ۱۸۵۵/۱)

۴۹- پادشاه زن شناس

... پادشاه یونان مردی ست ریش خود را می تراشد، سیل‌های بسیار بدترکیب دارد و ترکیب خودش هم خوب نیست، و مات نگاه ما می کرد و به نظر ما آدم گیج بی مغزی

آمد [۰۰۰] بعد ملکه را دیدیم که دختر قسطنطین عموی امپراطور حالیه است. بسیار گنده و بدترکیب بود. دختر پادشاه یونان که نامزد پُل برادر امپراطور است در کنار گوشه ایستاده بود، خجالت می کشید، او را دیدیم مثل دخترهای روس است و خوشگل نیست، هیچ ظرافت ندارد، دست و پای گنده داشت. ولیعهد هم آن جا بود. پُل دراز مثل حاجی لک لک این طرف آن طرف می رفت. بیچاره تا سرحد رفته و زحمت کشیده این عروس را آورده و باید تا دم قبر با او زندگی کند و عمر خود را با او بگذراند. ابدأ قابل این نقلها نیست. دختر دیگر پادشاه یونان هم آن جا بود، او را دیدیم، او هم خوشگل نبود، دختر چاق در هم رفته بود. قدری ایستادیم، مجلس بسیار خنکی بود. پادشاه گیج گیج ایستاده بود و مات مات نگاه می کرد...

(ورشو، ۱/۲۰۳)

۵۰ - زوزه به جای آواز - دختره قابل نبود

... بعد از نهار آن دختر خواننده ای که حکیم باشی طولوزان عکس او را آورده بود دیدیم. حاضر شده با یک نفر کمانچه زن و یک مردی که پیانومی زد و مجلس می دادند. شخص کمانچه زن ریش بلندی داشت، شکل میمون داشت یا مُرده که از قبر بیرون آمده باشد. کله خشک، پوست زردی روی آن کشیده، ریش از آن آویزان بود. پیانوزن سیلویی بود، بسیار هم بد می زد. دختره بد گل نبود، ولی عوض خواندن زوزه می کشید [۰۰۰] بعد از آن که دختره خواند و کمانچه و پیانوزندند به اطاق دیگر آمدیم. میرزا محمود خان یک مرتبه آمد و رسماً گفت که این دختر را ببرید در اطاق دیگر با او صحبت کنید. ما گفتیم رسماً او را بخواهیم خوب نیست، وانگهی دختره قابل نبود. گفتیم لازم نیست، برو. رفت...

(ورشو، ۱/۲۰۳-۲۰۴)

۵۱ - حیف شد

... دختر یهودی که پنج شش امپریال اشرفی به او دادیم اصراری داشت که به حضور بیاید و تشکر بکند. خوب بود او را مایوس نمی کردیم، می آمد او را تماشا می کردیم، دست به بازو و صورت او می زدیم و شوخی می کردیم. بد نبود، حقیقت خبط شد، پول مفتی گرفت و رفت، حیف شد...

(ورشو، ۱/۲۰۵)

۵۲ - شاه اسلام پناه در کلیسا

... خلاصه با کمال ادب ایستاده کتاب انجیلی هم که روی صندلی ما گذارده بودند

دست گرفتیم، به قدر یک ساعت طول کشید. همین طور کشیش پشت به ما و رو به میز دعا خواند یواش یواش، بعد رویش را به طرف ما کرد، آن وقت بچه های یتیم بنا کردند به خواندن آواز مذهبی و ملتی خودشان. مدتی آواز و تصنیف خواندند. اینها که تمام کردند موزیکانچی ها موزیک زدند. ما تصور کردیم این کارها منتها ده دقیقه طول خواهد کشید. یک ساعت که کشیش آن قدر طول داد، نیم ساعت هم موزیک و آواز طول کشید. بعد کشیش کتاب بزرگی که دعای انجیل را داشت دست گرفت و شروع کرد به خواندن. گفتیم این دعا تمام می شود و آسوده می شویم. کشیش هی به زبان آلمانی خواند و خواند و ما هم همین طور راست ایستادیم. مدتی که خواند کتاب را هم گذاشت. بچه های یتیم شروع کردند به خواندن و موزیکانچی به زدن. گفتیم دعا تمام شده است چون آمین هم آخرش کشیش گفت، حالا هم می خوانند و می زنند و خلاص می شویم. خواندن و زدن که تمام شد دوباره کشیش کتاب را گرفت و شروع کرد باز به خواندن، حالا توی زبان آلمانی عبارتهای عجیب غریب مثل [...] پدر سوخته مادر قحبه و غیره و غیره شنیده می شود که آدم از خنده غش می کند. من هم طوری خنده ام گرفته است که نزدیک است از خنده زمین بخورم. این طرف را هم که آدمهای خودمان ایستاده اند نمی توانم نگاه کنم، می ترسم نگاه کنم و بیشتر خنده کنم. به قدری خسته شده ام که حساب ندارد. باز مدتی کشیش دعا خواند و کتاب را هم گذارد و یتیمها خواندند و موزیکان زدند و آمین گفتند. گفتیم حالا دیگر تمام است. دیدیم خیر، باز کشیش شروع کرده به خواندن دعا. باز مدتی دعا خواند. جلوروی کشیش هم یک تپه کوچک سبزی بود که روی او هم سه طبل سر بازی بود. این دفعه که مدتی طول کشید و دعا تمام شد و خواندند و زدند، گفتیم این دفعه دیگر یقین تمام است. دیدم خیر، باز شروع کرد این پدر سوخته به خواندن. من هم طوری خسته ام که کم مانده است زمین بخورم. مردم هم تمام عاجز شده خسته شده اند. بالاخره این مرد که پدر سوخته هی خواند و هی گفت و هی خواند و هی گفت، تا ده مرتبه همین طور دعا خواند و آواز خواندند و موزیک زدند. آخر دستهای خودش را کشیش بلند کرد و دعای مفصلی خواند و موزیک زدند و آواز خواندند، تمام شد و خلاص شدیم. این بچه های یتیم از بچه های سربازهایی هستند که در جنگ کشته می شوند و بعد آنها را در مدرسه ای که در آلمان است می برند تحصیل می کنند...

(پوتسدام، ۱/۲۱۷-۲۱۸)

... امپراطور گیلان خود را به گیلان دیگر زد. آواز موزیک را که در غرغه بالا در این تالار می زدند قطع کردند. برخاست، ما هم برخاستیم. همه ایستادند. امپراطور جام شراب را برداشت، رو به ما ایستاد. ما هم رو به او کردیم. نطق مفصلی به زبان آلمانی کرد، از دوستی با شخص ما و دولت ما، قرار دوستی ما با پدر و جدش شرحی گفت و اظهار خشنودی و مسرت از این که ملاقاتی اتفاق افتاده کرده و جام شراب را بلند کرده به آواز بلند هورا به سلامتی ما کشید و خورد. همه هورا کشیدند و موزیک در غرغه شروع شد به آواز ایرانی [؟] تا این آواز ما را به موزیک می زدند همه ایستاده بودند. وقت نشستن به او دست دادم، او هم دست ما را فشرد. به فاصله دو دقیقه ما باز خواستیم به سلامتی بنوشیم و حالا می باید نطقی بکنیم، و حقیقت در میان این همه جمعیت که همه به ما نگاه می کردند و متوجه ما بودند نطق کردن با این که ما عادت به این جور نطقها در همچو مواقع نداریم مشکل بود، ولی چون می بایستی نطق بکنیم آنچه باید گفت گفتیم! ما هم مثل امپراطور به زبان خودمان به فارسی. بعد امپراطور و همه مردم رو کردند به میرزا رضا خان که در جلو ما نشسته بود و می بایستی آنچه را ما گفتیم ترجمه کند. اول زبان او لکنت پیدا کرده بود و خیلی مشکل بود در همچو مجلسی که شاه [!] و امپراطور و امپراطریس و جمعیتی از اعیان حاضر بودند بتواند ترجمه کند. اما خود را جمع کرد و به خود زور آورد و زبانش باز شد و خوب ترجمه کرد...

(در مهمانی امپراطور آلمان، ۱/۲۲۷-۲۲۸)

۵۴ - دیگر چگونه درازی چه می کنی

... آن شخصی که باید خطبه بخواند با همان موی عاریه حاضر شده بود. قریب هفتصد نفر از اعظام و زنهای خوشگل در همین تالار بودند و همه به ما نگاه می کردند و خیلی مشکل بود نطق کردن [...]. آن شخص خطبه مفصلی که نوشته در دست داشت خواند. ما هم قریب به ده دقیقه به اتصال جواب خطبه او را دادیم و ملکم به زبان انگلیسی به آنها گفت [...]. بعد شخصی که رئیس کمپانیهای ست که در کارون باید کار بکنند آمد اجازه خواست که خطبه بخواند. به ملکم فرمودیم بپرس مختصر است یا مطول؟ همین که ملکم پرسید بی اختیار تمام این مردم خندیدند، ما هم زیاد خندیدیم. مردم همچو تصور می کردند که منظور ما این بود که خطبه خواندید، جوابی دادیم، دیگر چگونه درازی چه می کنی، چه گه می خوری؟ مرد که خفیف شد. آخر خواستم که نخندم شاید آسوده بشوند و این شخص خطبه اش را بخواند. رویم را این طرف آن طرف کردم. از پشت سر سوت زدند دست زدند تا ساکت شدند. خطبه اش را خواند،

جوابی دادیم...

(منچستر، ۲/۱۱۰-۱۱۱)

۵۵- حالا ما هم همین طور می خوریم

... غذا خوردن این جا هم این طور است که آدم روزی پنج مرتبه غذا می خورد و خود فرنگی ها همین طور هستند ، ما هم عادت کرده ایم . اول صبح که چای می آورند با چند ظرف نانهای خوب و کره بسیار خوب که خیلی نقل دارد ، ماکول است . آدم به قدر قوه می خورد . بعد نهار [ناهار] می آورند که آن هم بسیار خوب و به حد افراط خورده می شود . بعد عصر است و چای عصر که به تفصیل چای صبح می آورند می خوریم . غروب هم قبل از شام زا کوسه می شود و از میوه جات و غیره . بعد شام می خوریم . بعد از شام هم باز میوه و غیره تنقل می شود . حالا ما هم همین طور می خوریم و بسیار خوب جوری ست....

(بطرزبورگ ، ۱/۱۵۷)

۵۶- افسوس بر جد امپراطور که کاهو سکنجین نخورد و مرد

... آقا دایی صبح در میدان سبزی فروشها کاهو خریده بود . بهتر از آن کاهو نمی شد ، لطیف و نازک در دهن آب می شد . گفتیم شست و آورد با سکنجین طهران که همراه داشتیم خوردیم ، خیلی مزه داد ، لذت بردیم و افسوس خوردم بر جد امپراطور که در این عمارت کاهو سکنجین نخورد و مرد...

(کاسل ، ۱/۲۴۷)

۵۷- بیله دیگ بیله چغندر

... امین همایون و آقا دایی هم پشت سر ما ایستاده بودند و به طوری به شانه های لخت این خانم که پهلوی من نشسته بود نگاه می کردند که هیچ همچو چیزی نمی شود...
(مسکو ، ۱/۱۳۷)

۵۸- یاد هموطنان

... دو چیز عجیب در آن جا دیدیم ، یکی میمون غریبی بود خیلی بزرگ با هیکل قوی . این جنس میمون را شامپیزی [شمپانزه] می گویند ، در جنگلهای افریقه پیدا می شود ، زیاد مهیب بود . اما صورت او بعینه مثل آغا محراب خواجه انیس الدوله یا حاج غلامعلی بود . سر و صورت ، بازو ، بینی ، دهن بعینه! اگر آغا محراب یا حاجی غلامعلی برهنه بشوند و قدری پشم می داشتند با این میمون تفاوت نداشتند...

(برلین ، ۱/۲۳۱)

۵۹ - مزاح با امیر هندی

... [امیر هندی] یک آدم هندی داشت پا برهنه ، لباس پاره پاره ، مفلوک . صورت با مزه داشت ، خندیدنی . ده روز آدم می توانست او را تماشا کند . خود آن امیر هندی خیلی خنده رو بود . با او صحبت می کردیم می خندیدیم . به او گفتیم : این زنهای خوشگل چطورند ؟ خوش است آمد ؟ خنده مفروطی کرد و گفت : بلی ما را خوش می آید! ...

(برلین ، ۱/۲۳۳)

۶۰ - وصف شاهزاده ژاپنی

... این شاهزاده [پسر عم امپراتور ژاپن] خیلی کوچک و زرد رنگ و لاغر ، ریزه ، نازک و لطیف است . دست او را گرفتم مثل یک گنجشکی انداختم روی نیمکت و خودم پهلویش نشستم . حقیقت نصف تماشا و سیاحت این سفر فرنگ ما به ملاقات این شاهزاده تمام شد . من پهلویش این شاهزاده یک رستم دستانی بودم . به قدری کوچک بود که توی جیب ما جا می گرفت و کم مانده بود برود توی جیب ما ...

(پاریس ، ۲/۱۸۵)

۶۱ - وزیر مستعمرات هلند ، هیولای غریب

... اما میان وزرا وزیر کلونیال یعنی متصرفات هند شرقی هلند ، جاوه ، سوماطرا ، برنتو و غیره بود ، اما چه وزیر دیدنی بود : خوش قد و قامت ، خوش منظر ، محترم ! هر کس او را ببیند باید بیفتد روی زمین بغلظد و بخندد و غش کند ، همچو وزیری بود . اما حقیقتاً [کذا] خیلی کار کردیم ، پولطیک کردیم که خودداری کردیم ، تبسم هم نکردیم . این وزیر چه وزیر بود : شخصی ست کوتاه قد ، زرد رنگ ، پیر ، متعفن ، لاغر ، گردن باریک ، دهن و چانه او کج ، اما چطور کج که در کره ارض همچو کجی نمی شود . یک طرف صورت ، هیچ دهن معلوم نیست . چانه و دهن رفته است به طرف چپ ، به دایره قوس به گوش چپ رسیده ، بینی هم متابعت دهن کرده تمام به طرف چپ رفته ، چشمها جور غریبی بیرون آمده ، چشم راست از کاسه برآمده بابا قوری شده . هیولای غریبی بود و بدتر از همه این وزیر در سر میز ما در پاینها نشسته شام می خورد . باید تصور کرد که با این دهن و ترکیب چطور غذا می خورد ، چطور شراب می خورد ، و اسم شریفشان کوچینیوس Keuchenius بود ...

(لاهه ، ۱/۲۷۷)

۶۲ - شاهزاده شبیه حاجی حسن بیگ گنه گنه

... [شاهزاده] کلاه بزرگ بلندی از پوست سگ یا پوست خرمن سرش بود ، خیلی گشاد. از بس که این کلاه شل و گشاد بود که سر این شاهزاده این توتکان تکان می خورد ، گاهی می آمد توی چشمش ، گاهی می رفت بالا ، متصل این کلاه در سر شاهزاده متحرک بود ، یک... [کلمه زشتی که ناشر به جای آن سه نقطه گذاشته] هم به کله کلاه او بود. یک لباس کتفی و کله کلاه کوتاهی روی لباسش که آسترش پوست سگ بود به پشتش انداخته بود. قبا و شلوار قرمزی و چکمه کتفی داشت. این لباس شاهزاده ، اما رویت [کذا، شاید رویش] : روی باریک زرد لاغر دراز ، بینی بدترکیب دراز ، چشم عجیب غریب ، حرف که هیچ نمی تواند بزند ، تودماغی دنگ و ونگی می کرد ، همین قدر فهمیدم که می گفت مرا بیست و دو سال است این جا فرستاده اند که قشون سرحدی این جا را منظم بکنم. خیلی شاهزاده خیر گه احمق کتفی به نظرم آمد... شبیه است به یکی از سردمدارهای کتیف طهران که عرق خور چرسی و بنگی و تریاک کش و تریاک خور و لوطی و کهنه قمار باز ، پاکباز ، پیراهن بافته [؟ شاید باخته؟] دندانها از زور عرق و تریاک ریخته ، چشمها از شدت مستی سر بالا رفته ، ناخوشی کوفت دار ، و هزار مرض دارند و حالت حرف زدن هیچ ندارند. این شاهزاده بعینه همچو سردمدار آدمی ست ، به حاجی حسن بیگ گنه گنه خیلی شبیه است... (بوداپست ، ۲/۳۳۴)

۶۳ - تخمدان صاحبمنصب

... از جلوی یک مدرسه عالی گذشتیم. رژان گفت این مدرسه صاحبمنصبی ست ، این جا تخمدان صاحبمنصب است. درس می خوانند و هر سال صاحبمنصب از این جا بیرون می آوریم...

(مونیخ ، ۲/۳۰۵)

۶۴ - مردم فقیر و معقول

... اهالی این جا هم خیلی مردمان فقیر معقول نجیبی هستند ، هیچ کار به کار ما ندارند. مثل این است که ما در طهران راه برویم ، همان طور مثل طهران تعظیم می کنند و خیلی متعارف هستند...

(سالزبورگ ، ۲/۳۱۴)

۶۵ - حد نادانی

... در یک ده چشمه خیلی صاف خوبی مثل آب گله گله [؟] دیدم که در این مدت در فرنگستان همچو آب و چشمه ندیده بودم [...]. اهالی ده هم دور این چشمه جمع

شده بودند. معلوم بود که خود اینها هم می دانند که آب خوبی ست [!]
(در راه اشتوتگارت ، ۲/۲۷۰)

۶۶- فخر اطبای ایران

... ولیعهد سالزبوری ، امین السلطان ، وزیر هندوستان ، وزیر ایرلند ، [...] پسرهای ولیعهد ، دخترهای ولیعهد و باقی معارف و معتبرین زیاد بودند [...] فخرالاطباء چند گیلان شامپی هم خورده بود و حالتش قدری مغشوش شده مست شده بود. سرش را برهنه نموده بعد از شام ، از قراری که می گفتند ، روی میز رفته بود نشسته بود. یک نفر فرنگی گفته بود سهو کرده اید ، این میز است صندلی نیست. فخر برخاسته بود ، بعد عزیزالسلطان یک طوری فخر را بیرون برده بود که در مجلس نباشد ...
(در مهمانی لرد سالزبوری ، ۲/۶۶-۶۷)

۶۷-

... خواستند بخار کشتی را بیرون کنند که صدا کرد. فخرالاطباء بی اختیار وا همه کرد ، زمین افتاد ، تمام اهل کشتی یک مرتبه خندیدند ...
(منچستر ، ۲/۱۰۴)

۶۸- فخر اطبا یا روسفیدی ارادل چاله میدان

... در ورود یکی از نوکرهای این خانه مشروبات می برده است. فخرالاطباء یک بطری کنیاک از دست او می گیرد و می خورد تمام آن را ، مست شش دانگ و خراب می شود. امروز صبح حالت غریبی از او نقل کردند. آن جا افتاده بوده است ، سر تراشیده را برهنه کرده ، ریش ژولیده ، به کائنات فحش می داد. می گفت من زن آن کسی که یس [Yes] را اختراع کرده [...] فرنگی ها دور او جمع بودند او هم فحش می داده است ، داد می زده و به مخترع یس بد می گفت وزن او را در خیال ... بعد گفته بود مسیحی خواهم شد ... و این زنها را [...] همه خیال خواهند کرد مسیحی هستم. بعد فرنگی ها رفته بودند. با حاجی حیدر در یک اطاق منزل دارند. پله کرده بود به حاجی حیدر که زن خودت را بیاور [...] بعد کم کم در مستی به خود حاجی حیدر چسبیده بود که با اولواط کند [...] مهدی خان ترسیده بود رفته بود در اطاق خودش در را از میان قفل کرده بود ...

(انگلیس ، ۲/۱۲۶)

۶۹- خندیدن دخترها به شاه

... حاکم اجازه خواست که خطبه بخواند. یک دفعه برگشتم و نگاهی به این

دخترهای پشت سرم کردم که بی اختیار تمام خندیدند و خنده خیلی ممتدی بود. چون نایب الحکومه می خواست خطبه بخواند سیت سیت کردند و مردم ساکت شدند...
(بردفورد Bradford، ۱۵۲/۲)

۷۰ - زنی بدذات شاه را مسخره می کند

... دوست و شصت نفر سر میز بودند. طرف دست چپ و راست ما در بالا دو بالخان بود. در بالکن دست چپ یک نفر عکاس ایستاده بود [۰۰۰] در بالکن دست راست هم زنهای خوشگل بسیار خوب بودند. ابتدا دعا را خواندند و نشستیم به نهار. حاکم در وسط غذا به سلامت ملکه انگلیس تستی برد، و بعد به سلامت ما خطبه غرائی خواند و تست برد. آن وقت خود حاکم و تمام اهل مجلس [۰۰۰] تصنیف بسیار خوب مقبولی که اسم ما هم درش بود به آواز بسیار خوب خوشی خواندند و هورا کشیدند. خیلی خوشم آمد! بعد ما برخاسته نطقی کردیم، ناصرالملک به انگلیسی خیلی خوب بیان کرد. باز هورا کشیدند و چپه [کف] زدند. در بین نهار در بالکان طرف دست راست ما که زنهای بودند یک زن بسیار خوشگل خوبی بود که لباس قرمزی پوشیده بود و خیلی زن بدذات شیطانی بود و اداهای غریب می کرد، زبانش را در می آورد و حرکات بدذاتانه می کرد. من هم متصل به او نگاه می کردم و رویم طرف عکاس نبود و نمی توانست عکس ما را بردارد. رفت آن طرفی که دختر قرمز پوش و سایر زنهای بودند، آنها را برداشت آورد طرف خودش. یک دفعه دیدم هیچ این طرف دست راست ما کسی نیست. تعجب کردم و برگشتم دیدم تمام زنهای در بالکان عکاس هستند...

(مهمانی فرماندار لیدز Leeds، ۱۵۴/۲)

۷۱ - تبعیض میان زن های پیر و جوان

... زنهای اصراری داشتند به ما دست بدهند، ما هم دست آنها را عبوراً می گرفتیم دست پیرزنها را همین قدر دستی می زدیم رد می شدیم، دست جوانها و دخترها را فشار می دادیم. گاهی پیرزنها را رد می دادیم، دست خوشگلها را می گرفتیم...
(برایتون Brighton، ۱۶۰/۲)

۷۲ - شاه شمشادقدان و ماجرای هندوانه ها

[هنگام مسافرت از اشتوتگارت به مونیخ در شهر اولم ترن عوض کرده اند]
... ما هم با تمام همراهان در این ترن تازه نشسته از عقب می رویم. سه هندوانه هم پیش آقادی داشتیم، گفتم هندوانه ها را نگاه دارد در این ترن تازه که بخوریم و خیلی سفارش کردم... وقتی که وارد ترن شدیم دیدیم عجب ترنی! بیرون و قوی آن مطلاکاری،

از طلای اشرفی ست. توی واگن را از پارچه های بسیار ممتاز اعلی قیمتی درست کرده ، میل ها تماماً مطلقاً اشرفی ، پنج کالسکه است ؛ تمام همین طور مزین ، عالی که در فرنگستان [چنین] ترن عالی من که ندیده ام [...] در این بین که وارد ترن شدیم آقا دایی آمد عرض کرد که تا من رفتم هندوانه ها را از آن ترن به این ترن بیاورم ترن را بردند. خیلی اوقاتم تلخ شد ، ترن به این عالی گرمی که بیرون و توی او طلاست ما این طور خشک باشیم خیلی بد است ! حالا یک حرارت و عطشی هم من دارم که مافوق آن متصور نیست. هندوانه را که بردند ، هیچ ، پرتقال و بیخ و آب هم هرچه بوده است برده اند. با نهایت اوقات تلخی رانندیم. از این جا هم تا مونیگ سه ساعت راه است. کتاب خواجه حافظی امین خلوت همراه آورده است. روزها گرفته ایم و در راه آهن می خوانیم. امروز برای این مسافرت فرنگ که کرده ایم و برای مراجعت پیش آمدن احوال و کلیه امورات که ببینیم چطور است تفعلی [تفاعلی] از خواجه زدم ، غزلی آمد که حقیقت معجزه بود و کرامت ، و این است آن غزل که نوشته می شود :

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهان که به مزگان شکند قلب همه صف شکنان

(تا آخر غزل ، ۹ بیت)

خلاصه برای نبودن هندوانه ها خیلی کج خلق بودم. رسیدیم به استاسیونی ، میرزا رضا خان مهماندار را پیاده کرد و رفت تلگراف کرد که در استاسیون جلو هندوانه ها را نگاهداشته تا ما برسیم. ما هم رانندیم ، رسیدیم به آن استاسیون ، هندوانه ها را آوردند و خوردیم و رانندیم ...

(۲ / ۲۸۸ - ۲۸۹)

۷۳ - کثافت « خسرو شیرین دهان »

... حاجی حیدر هم با نهایت کثافت لخت شد [...] پیراهن ما بیست روز بود که عوض نکرده بودم. رختهای دیگر هم همین طور. به قدری پیراهنم چرک شده بود که مثل مرکب سیاه شده بود. سپردم به اکبر خان که در طهران به من بدهد آن جا ان شاء الله تماشا کنیم. خودم هم به قدری چرک بودم که حساب نداشت شستشو و کیسه خوبی کردیم و چرکمان پاک شد ...

(برایتون ، ۲ / ۱۶۵)



دو تصویر از ناصرالدین شاه در سفر انگلستان: تصویر بالا در ابرای سلطنتی ایتالیا، و تصویر پایین در مجلس رقص، به نقل از *The Illustrated London News* به ترتیب مورخ ۵ ژوئیه ۱۸۷۳ و ۵ اوت ۱۸۸۹. با تشکر از آقای منوچهر کاشف که این دو تصویر را در اختیار ایران شناسی قرار داده اند.